

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد اول

غزلیات ۱-۲۵۰

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده این سُکر بین هل عقل را، وین نقل بین هل نقل را تدبیر صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان خامش که بس مستعجم، رفتم سوی پای علم

ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او گیرم که خارم، خار بد، خار از پی گل میزند فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله تویع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق از رحمۀ للعالمین، اقبال درویشان بین عشق امر کل، ما رقعۀ ای، او قلم و ما جرعه ای از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد

ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا مطلب تویی طالب تویی، هم منتها هم مبتدا هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد و آن دوا گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا کاغد بنه بشکن قلم، ساقی در آمد، الصلا

در حلقه سودای تو روحانیان را حال ها در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها صراف زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها چون مه منور خرقة ها، چون گل معطر شال ها او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا

چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی وز چاره پرسیان می شوی
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظم بستست از او چشم ترم
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

۴

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

۵

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین

چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهی بغلطاند چنین گاهی بیازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما

ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس

۶

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حمله های جند او وز زخم های تند او
اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد
بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند
ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زند
گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر
اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما

۷

بنشسته ام من بر درت تا بوک برجوشد وفا
غرقت جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو
کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین
آن کس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده
گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را
مقبولترین و نیک پی در برج زهره کیست نی
نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر

خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
من دوش نام دیگرگت کردم که درد بی دوا
گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربا

زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
ببخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
با مقنعه کی تان شدن در چنگ ما در چنگ ما
گر قیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری گویی که برخیز اندرآ
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا

بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

۸

جز وی چه باشد کز اجل اندرر باید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شوم
از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
با عقل خود گر جفتمی من گفتی ها گفتمی

۹

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را
ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه
رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا

۱۰

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد
شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من

۱۱

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم

دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

صد جان برافشانم بر او گویم هنیا مرحبا
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا
که شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
آن عاشق نانباره را کنجی بخشبان ساقیا
برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا

مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم ازدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا

ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود
خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی

۱۲

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای
گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
آهن خرد آینه گر بر وی نهاد زخم شرر
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده

ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبتن چمن و ای از تو خندان باغ ها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را

کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعین قبا
کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
ما را نمی خواهد مگر خواهیم شما را بی شما
با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا

این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

۱۵

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را
با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود
چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان
هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی
تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شود
جان من و جانان من کفر من و ایمان من
ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو
ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام
نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرم

سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهربا
ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
با ما چه همره می کنی چیزی بده درویش را
نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا
زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا
ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا
اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شاهها محرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مه و ش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا
مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین

۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا
سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی
آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
بانگ شتریان و جرس می نشنود از پیش و پس
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما

۱۸

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله
نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو
گر قالب در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کاینه ای
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی
گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل
هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو

۱۹

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل
گفتم که بنما نردبان تا بروم بر آسمان
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را

۲۰

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو بازآید آن

ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

انا فتحنا الصلا بازآ ز بام از در درآ
این جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگویی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا
چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
بنگر که در خون می روی آخر نگوئی تا کجا
می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

۲۱

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی
نی قرص سازد قرصی بی مطبوخ هم مطبوخی
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
هر کس فریاند مرا تا عشر بستاند مرا
زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود
هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند
هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف
لیک لییک ای کرم سودای تست اندر سرم
هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود
آیش گردان می کند او نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

۲۲

چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
اما چو اندر راه تو ناگاه بیخود می شود

بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را
کی ذره ها پیدا شود بی شعشه شمس الضحی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
تا درنیدازی کفی ز اهلیله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
ز آب تو چرخ می می زخم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها

زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
اشکستگان را جان ها بستست بر اومید تو
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

۲۳

چون خون نخسپد خسروا چشمم کجا خسپد مها
گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده
ما بنده خاک کفت چون چاکران اندر صفت
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه
از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل

زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ ها
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها
بر بوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا
تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را
دل حیلتنی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را

جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد
عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو
ساغر ز غم در سر فند چون سنگ در ساغر فند
ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را
بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین
در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

۲۵

من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری
باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش
تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا

۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود
جانیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر
گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوردار
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر

این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
در پرده منکر بین آن پرده صدمسمار را

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بی هس شود هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا

کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
تو باز شاهی بازپر سوی صفر پادشا

آن خواجه را در کوی ما در گل فرورفتست پا
 جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او
 بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا
 ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنبک زدی
 بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر
 از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او
 باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
 بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم
 فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده
 عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
 بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
 در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
 رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده
 فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده
 او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او
 تیرش عجبتیر یا کمان چشمش تهیتیر یا دهان
 اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
 کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را
 این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه
 انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم
 العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن
 ای خواجه با دست و پا پابت شکستست از قضا
 این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
 عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها
 بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 باریک شد این جا سخن دم می ننگجد در دهن
 او می زند من کیستم من صورتم خاکیستم
 این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آدمم

با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء الفضا
 تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
 می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
 مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
 همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا
 وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
 از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
 از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
 موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
 کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
 تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
 خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
 خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
 اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
 جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
 او بی وفاتر یا جهان او محتجبتیر یا هما
 از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
 مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
 نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا
 مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
 و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
 دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
 شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
 گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
 من مغلظه خواهم زدن این جا روا باشد دغا
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
 عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
 تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا

آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای
 چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش
 هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمی
 رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفته کو
 گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
 ویل لکل همزه بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کزدم است
 در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
 ای مه ز اجلاالت خجل عشقت ز خون ما بحل
 ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند گه آه واویلی کند
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای
 گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند
 طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکنند
 روزی محمذبک شود روزی پلنگ و سگ شود
 گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
 گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش
 گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو
 تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
 چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن
 زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود
 رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نفلان جا
 انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
 انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم
 مستفعلن مستفعلن مستفعلن

از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
 ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
 بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
 آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لویا
 کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
 با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
 هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
 کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
 گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
 گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
 گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا
 این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
 شاید ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
 بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا
 در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما یشا
 رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
 نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
 مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
 باب الییان مغلق قل صمتنا اولی بنا

ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما
 ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا
 تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها
 ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل
 شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
 ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد
 در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب
 گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را
 کو دیده ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو
 چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
 آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل

۳۰

ای فصل باباران ما برریز بر یاران ما
 ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها
 این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر
 ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 بر خاک و دشت بی نوا گوهرفشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود
 باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی
 بریند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف

۳۱

بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما
 زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر
 ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
 بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
 خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی ما
 خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما
 از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
 ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما
 رقصی کنید ای عارفان چرخ زیند ای منصفان
 در گردن افکنده دهل در گردک نسرين و گل
 خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمان و به مد

ما را چو تابستان بیر دل گرم تا بستان ما
 تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
 انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
 آخر بین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
 تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
 تا ره بری سوی احد جان را از این زندان ما
 روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
 سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
 کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
 نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
 ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
 زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
 کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
 رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
 زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
 وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
 زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
 تا بازآیند این طرف از غیب هشیاران ما

سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
 هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
 ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
 داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
 خوش می جهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
 خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبای ما
 پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
 وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
 در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
 کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
 بگرفته ساغر می کشد حمرای ما حمرای ما

والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی
زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان
گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

۳۳

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین
زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نام مده آیم مده آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری
می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد
هر هستی در وصل خود در وصل اصل خود
سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده
السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب
العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا
الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا

در غیب پیش غیبان از شوق استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
این نادره که می یزد حلوی ما حلوی ما

در خواب غفلت بی خیر زو بوالعلی و بوالعلا
در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جان فرا
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
مانده ماه از افق مانده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا

یا سالیلی عن حبه اکرم به انعم به
یا سالیلی عن قصتی العشق قسمی حصتی
الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم
اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر
الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر
اصل العطايا دخلنا ذخر البرایا نخلنا
۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما
ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما
وایس جوابم داد او نی از توست این کار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
۳۶

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو
ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا

کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهبأ
و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکرى
یا من لحب او نوى یشکوا مخالیب النوى

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامن ما
ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا

ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان
۳۷

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روز تویی روزه تویی حاصل درپوزه تویی
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
۳۸

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب بیر
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام
دست فشام چو شجر چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو
غرقه جوی کرمم بنده آن صبحدمم
هر که به جویبار بود جامه بر او بار بود
ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را

مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قد تویی زهر تویی بیش میازار مرا
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
و آنک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم تو را
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
شیر تو را بیشه تو را آهوی تاتار مرا

نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی
۴۰

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر
می کشد آن شه رقی دل به کفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش
۴۱

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو
دوش به هر جا که بدی دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او
آینه همدگر افتاد مسبب و سبب
۴۲

کار تو داری صنما قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره به ذره بر تو سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا
نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان
خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو
باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من
جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی

باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
بر طمع ساختن یار خریدار مرا
اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
تازه کن اسلام دمی خواهه رها کن گله را
آنک ییابد کف شه بوسه دهد آبله را
جان تو سردفتر آن فهم کن این مساله را
باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا
لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لکل سببا
هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را

ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
گفت که دریا بخوری گفتم کآری صنما
آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
کیست خیر چیست خیر روزشماری صنما
از تو شرم روز شود همچو نهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما

فلسفیک کور شود نور از او دور شود
فلسفی این هستی من عارف تو مستی من

۴۳

کاهل و نداشت بدم کام درآورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را
تشنه و مستقی تو گشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن

۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر به پیش او بیر تا کندش به از شکر
آب حیات او بین هیچ مترس از اجل
سجده کنی به پیش او عزت مسجده دهد
خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را
از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند
دل چو کبوتری اگر می پرد ز بام تو
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس
دور مرو سفر معجو پیش تو است ماه تو
می شنود دعای تو می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان
شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه

زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گلشکر پخت و پیرورد مرا
گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
نعره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
 با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
 مست شوند چشم ها از سكرات چشم او
 بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت
 گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع
 چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان
 بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی
 چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
 هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم
 جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان
 بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
 ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف
 دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری
 آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب
 جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم
 خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
 کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی
 بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب

دی بناخت یار من بنده غم رسیده را
 هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را
 گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من
 بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند
 داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد
 عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
 هر که بود در این طلب بس عجبت و بوالعجب
 چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او
 وعده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود
 کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند
 جام می الست خود خویش دهد به سمت خود
 بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش
 مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
 بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
 رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
 این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
 جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
 ره ندهد به ریسمان چونک بیندش دوتا
 تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
 گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
 جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
 نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا
 کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
 جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
 مس چه شود چو بشنود بانگ و صلاهی کیمیا
 گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
 کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما
 تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
 کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا
 هم به زبانه زبان گوید قصه با شما

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
 جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
 من نفروشم از کرم بنده خودخریده را
 یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را
 بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را
 در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
 صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
 چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را
 پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
 سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
 طبل زند به دست خود باز دل پریده را
 چون که عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را
 در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی
گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

۴۸

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما
خواب بیر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت
روترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

۴۹

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا
خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای
گفت دمم چه می دهی دم به تو من سپرده ام
پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست
گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل

۵۱

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
نالاه کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
کرد خیال تو گذر دید بدن صفت ورا
کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قلدح از شراب ما
چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
هم ز تو ماه گشتنا هم ز تو مهره بردنا
من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
گردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
 بوی سلام یار من لخلخه بهار من
 مستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی
 پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن
 زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم
 جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود
 دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من
 جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما
 هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو
 مست رود نگار من در بر و در کنار من
 آمد جان جان من کوری دشمنان من

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای
 عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل
 هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 دوزخ جای کافران جنت جای مومنان
 اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا
 در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها
 داد می معرفتش آن شکرستان
 از طرفی روح امین آمد پنهان
 گفتم ای سر خدا روی نهان کن
 گفتم خود آن نشود عاشق پنهان
 عشق چو خون خواره شود وای از او وای
 شاد دمی کان شه من آید خندان
 گوید افسرده شدی بی نظر ما
 گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی
 گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم
 گویم ای داده دوا هر دو جهان را
 میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

۵۴

تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
 باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
 ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
 پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
 پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
 تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
 سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
 ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
 روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
 هیچ مگو که یار من باکرمت و باوفا
 رونق گلستان من زینت روضه رضا

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
 چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
 جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
 عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
 خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
 از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

گفتم می می نخورم پیش تو شاها
 مست شدم برد مرا تا به کجاها
 پیش دویدم که بین کار و کیاها
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
 چیست که آن پرده شود پیش صفاها
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
 باز گشاید به کرم بند قباها
 پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
 بنده خود را بنما بندگشاها
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
 نیست مرا جز لب تو جان دواها
 روی چو زر و اشک مرا هست گواها

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها
به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی
ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره
دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها
چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو
از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه
ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
چنانک از رنگ رنجوران طیب از علت آگه شد
بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

۵۵

شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها
مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند
و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی
ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه
چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد

۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نانبا
زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
مرو ای ناب با دردی پیر زین درد رو بالا
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
کشدهشان در بر رحمت رهانشان ز حیرت ها
خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
بیند بی قرینه او قرینان پنهانی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
نهاده بر کف وحدت در سبع المثنائی را
که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را

زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری
الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا
لقت الماء عطشانا لقت الرزق عربانا
توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد
الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی
بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر
برو ای رهزن مستان رها کن حیل و دستان
جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری
چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد
جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
بچه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
بکن آن جا مناجات بگو اسرار و حاجات
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده

۵۹

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها
تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
دهان پرپست می خواهی مزین سرنای دولت را
ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد

کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را
لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بدنای عاشق را منه با خواری دونان
چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
۶۰

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
۶۲

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
سقا هم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد

به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت ها

چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
بین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را

ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت
۶۳

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن
چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پیرسیدم
۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر
اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
زهی عنقای ربانی شهنشاه شمس تبریزی
۶۵

بین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد
چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان
زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی
۶۶

به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را
چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد درآید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چینه دهد آتش گل رعنا
به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
پر از حورست این خرگه نهران از دیده اعمی
به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا

بین این بحر و کشتی ها که بر هم می زند این جا
بین معشوق و عاشق را بین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه
تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نمان باشی
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا
بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی
مرا گویی چه عشقت این که نی بالا نه پستت این
ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

۶۸

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هستت و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جامش دید این عقم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی
اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن
در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق

۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا

فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چرا در بند آن باشی که واگویی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را
از این معجون پرسودا بیر آن جا سلامی را
به خود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی ز شستت این درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
به تبریز نکوآیین بیر این نکته غرا

به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستت این دل و جانم همی باید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فروآمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما

درآید جان فزای من گشاید دست و پای من
بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
رها کن این سخن ها را بزنی مطرب یکی پرده
۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفندی نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد

۷۱

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازش های عشق او لطافت های مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر
گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها
به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

۷۲

که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
که از من دردرس داری مرا گردن بزنی عمدا
مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
به بستان آ به بستان آ بین خلق نجاتی را
بین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
بیخشد جان بیخشد جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
بین باری بین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتاری را
تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
که بیخم نیست پوسیده بین وصل سماتی را
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
کشاند دل بدان جانب به عشق چون کتب ما را

به خانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی
چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او
خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن جان و جهان آمد وان گنج نماند
می آید و می آید آن کس که همی باید
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۴

گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما
گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید
در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده برست و درختی شد
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید

۷۵

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را
این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را
که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما
ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مرده ای و زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس به در اندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
این شعشه نو را این جاه و جلالت را
این روضه دولت را این تخت و سعادت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بارکشی یابی آن حسن و ملاحه را
درسوز عبارت را بگذار اشارت را
از تابش تو یابد این شمس حرارت را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
 کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
 ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
 چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
 بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم
 بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
 چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
 در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد
 تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
 فرمود که نور من مانده مصباح است
 خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

آب حیوان باید مر روح فزایی را
 ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
 صد چشم شود حیران در تابش این دولت
 گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی
 دلنگ همی دانند کان جای که انصافست
 دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
 عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی
 خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
 کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
 از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
 گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
 بفرزای شراب ما بریند تو خواب ما
 همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را
 نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
 هشیار کجا داند بی هوشی مستان را
 استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را
 چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
 کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
 زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
 می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
 چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
 کو مست الست آمد بشکست در ما را
 صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
 نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
 زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
 مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
 خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
 این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
 تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
 آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
 صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
 آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
 عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
 دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

درده می ربانی دل های کبابی را
 جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
 آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
 دربار کند موجت این جسم سحابی را
 از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
 باده ز فلک آید مردان ثوابی را
 در خم تقی یابی آن باده نابی را
 بوجهل کجا داند احوال صحابی را
 استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
 بر برای نقاب از رخ خوبان نقابی را

منکر که ز نومییدی گوید که نیابی این
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

۷۹

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها

۸۰

امروز گزافی ده آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ
گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بررسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه
ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
آن باده انگوری مر امت عیسی را
خم ها است از آن باده خم ها است از این باده
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریب
گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو

۸۲

معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا

بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عرابی را
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خداین را
و این باده منصوری مر امت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
 یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
 هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
 زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه
 زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
 شب رفت صبح آمد غم رفت فتح آمد
 از دولت محزونان وز همت مجنونان
 عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
 ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
 درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد
 آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین
 فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی
 آن گرگ بدان زشتی با جهل و فراموشی
 شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی
 از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
 آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد
 بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
 قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
 از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
 ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
 خاموش که سرمستم بریست کسی دستم

۸۳

ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
 سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
 صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی
 میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
 مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
 این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
 این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
 در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
 ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی

باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
 غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
 نك سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
 هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
 عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
 خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
 آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
 عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
 کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
 همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
 با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
 نك موسی عمران شد تا باد چنین بادا
 نك یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
 تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
 ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
 اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا
 فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا
 ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا
 این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا
 این بود همه آن شد تا باد چنین بادا
 اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا
 تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
 بیدار شد آن خفته تا روز مشین از پا
 در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
 دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
 وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا
 ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا
 چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
 ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
 زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا
 تا منزل آباقان تا روز مشین از پا
 چون با همه برنایی تا روز مشین از پا

د ف از کف دست آید نی از دم مست آید
چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا

۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را به سحر برده
از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب

۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
افروخته نوری انگیخته شوری

با نی همه پست آید تا روز مشین از پا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دل را مستان تنها
آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش بیر جانا
تا جامه نیلایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل سجده درافتاده جان بسته کمر جانا
امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا
می گو که جفای تو حلواست همه حلوا
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را
سودای پیوسیده پیوسیده سودا را
درده تو طیبیانه آن دافع صفرا را
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را
در کار درآری تو سنگ و که خارا را
نشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
 ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
 از منت هر دادو وز غصه هر دادا
 ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ
 ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

من خمره افیونم زنهار سرم مگشا
 کاندر فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
 نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
 اسکر نفرا لدا و الکر بنا اولی

هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
 هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا
 ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
 ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا
 از حسن جمالات پرخرم تو جانا
 زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
 پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
 پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
 بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
 شاباش زهی دارو دل های کبابی را
 کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
 صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
 پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
 تشنه شده و جویان باران سحابی را
 وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
 زهی گوهر منشور زهی پشت و تولا
 زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
 چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
 ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
 بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
 ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
 ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
 آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
 گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد
 یا صافیه الخمر فی آنیه المولی

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
 هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو
 تو جان سلیمانی آرامگه جانی
 ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
 در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
 تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
 ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می
 ای ساقی شور و شر هین عیش بگير از سر
 بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ
 احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
 صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
 مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
 گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
 ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
 چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
 زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
 زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
 چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی

علم های الهی ز پس کوه برآمد
چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
چو بی واسطه جبار پرورد جهان را
گر اجزای زمینی وگر روح امینی
گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد
فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گری ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

۹۴

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست
به هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زبانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار
چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۹۵

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید
زهی ماه زهی ماه زهی ماه همراه

چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال بینی بگو جل جلالا
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
تویی باده مدهوش یکی لحظه پپالا
پپالا و بیفشار ولی دست میالا
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تری ها
که تا جمله نیستان نماید شکری ها
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها
چرا باید حیلت پی لقمه بری ها
وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
دم نایست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
فروریخت فروریخت شهنشاه سواران
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها
خموشید خموشید که تا فاش نگردید

۹۶

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
آن لب که بود کون خری بوسه گه او
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک
بنمای از این حرف تصاویر حقایق

۹۷

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را
بنشانند به ملکت ملکی بنده بد را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی
آثار رساند دل و جان را به موثر
اکسیر خدایست بدان آمد کاین جا
جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
سوز دل شاهانه خورشید بیاید
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی

زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا
زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
چه بندست چه زنجیر که بریاست خدایا
گریست گریست ز بالاست خدایا
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا
رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
دریای کرم داد مر او را ید بیضا
پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
یا من قسم القهوه و الکاس علینا

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بخرید به گوهر کرمش بی گهری را
کز چشمه جان تازه کند او جگری را
نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
حمال دل و جان کند آن شه اثری را
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوایم
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگویم وگر نیز بگویم
خواهی که بگویم بده آن جام صبحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دینی
برخیز بخیلانه در خانه فروبند
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویت
هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
تا شید برآرد وی و آید به سر کوی
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا
برآور بنده را از غرقه خون
کنار خویش دریا کردم از اشک
چو تو در آینه دیدی رخ خود
غلط کردم در آینه ننگنجی
رهید آن آینه از رنج صیقل
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
چه باشد حال تن کز جان جدا شد
چه یاری یابد از یاران همدل

کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
در خانه کشد روح چنان رهگدی را
رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
کو راست کند چشم کز کزنگری را
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
هین وقت لطیفست از آن عربده بازآ
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
گوید خسیسان که محالست و علالا
تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
می گرد و می برد از آن جای دل ما
کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خداييست تبارک و تعالی
اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
فریاد برآرد که تمنیت تمنا
شبابش زهی سلسله و جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
گر حاذق جدست وگر عشوه تیا

همه رفتند و خلوت شد برون آ
فرح ده روی زردم را ز صفرا
تماشا چون نیایی سوی دریا
از آن خوشتر کجا باشد تماشا
ز نورت می شود لا کل اشیاء
ز رویت می شود پاک و مصفا
خرابی ها عمارت ها به هر جا
به پیشش پست شد بام ثریا
چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
کسی کز جان شیرین گشت تنها

به از صبحی تو خلقان را به هر روز
تو را در جان بدیدم بازستم
چو در عالم زدی تو آتش عشق
همه حسن از تو باید ماه و خورشید
بدان شد شب شفا و راحت خلق
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
هر آن پروانه که شمع تو را دید
همی پرد به گرد شمع حسنت
نمی یارم بیان کردن از این بیش
بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم
ز عشقت باز طشت از بام افتاد
مرا گویند بامش از چه سویست
از آن سوی که هر شب جان روانست
از آن سو که بهار آید زمین را
از آن سو که عصایی ازدها شد
از آن سو که تو را این جست و جو خاست
تو آن مردی که او بر خر نشسته است
خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
حریف دوزخ آشامان مستیم
چه خواهد کرد شمع لایزالی
فروبریم دست دزد غم را
شراب صرف سلطانی بریزیم
چو گردد مست حد بر وی برانیم
اگر چه زویع و استاد جمله ست
چنانش بیخود و سرمست سازیم
چنان پیر و چنان عالم فنا به
کنون عالم شود کز عشق جان داد
درون خانه دل او ببیند
که سرگردان بدین سرهاست گر نه

به از خوابی ضعیفان را به شب ها
چو گمراهان نگویم زیر و بالا
جهان گشتست همچون دیگ حلوا
همه مغز از تو باید جدی و جوزا
که سودای توش بخشید سودا
که از زیب خودش کردی تو زیبا
شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
به روز و شب ندارد هیچ پروا
بگفتم این قدر باقی تو فرما
که به گوید حدیث قاف عنقا

بیر از کار عقل کاردان را
بیا بار دگر پر کن کمان را
فرست از بام باز آن نردبان را
از آن سوی که آوردند جان را
به وقت صبح بازآرد روان را
چراغ نو دهد صبح آسمان را
به دوزخ برد او فرعونیان را
نشان خود اوست می جوید نشان را
همی پرسد ز خر این را و آن را
که در دریا درآرد همگان را

درآشامیم هر دم موج خون را
که بشکافند سقف سبزگون را
فلک را وین دو شمع سرنگون را
که دزدیدست عقل صد زبون را
بخوابانیم عقل ذوفنون را
که از حد برد تزویر و فسون را
چه داند حيله ریب المنون را
که چون آید نداند راه چون را
که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون واقف شود علم درون را
ستون این جهان بی ستون را
سکون بودی جهان بی سکون را

تن باسر نداند سر کن را
 یکی لحظه بنه سر ای برادر
 یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرورو
 چه جویی ذوق این آب سیه را
 خمش کردم نیارم شرح کردن
 نما ای شمس تبریزی کمالی

۱۰۲

سلیمانان بیار انگشتری را
 برآر آواز ردها علی
 برآوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آن کس
 بنه بر خوان جفان کالجوابی
 به کاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورت های غیبی پرده بردار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
 دلا در بزم شاهنشاه دررو
 زر و زن را به جان مپرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریادلی کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی
 خمش کردم که پایم گل فرورفت

۱۰۳

دل و جان را در این حضرت بیالا
 اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
 از این سیلاب درد او پاک ماند
 نپرد عقل جزوی زین عقيله
 نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گرگینست وگر خارست این حرص
 چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
 اگر خواهی که این در باز گردد
 رها کن صدر و ناموس و تکبر

تن بی سر شناسد کاف و نون را
 چه باشد از برای آزمون را
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سرفزون را
 که برنایی نیننی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را
 ز رشک و غیرت هر خام دون را
 که تا نقصی نباشد کاف و نون را

مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای شش دری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی ده نقوش آزری را
 روان کن چشمه های کوثری را
 پذیرا شو شراب احمری را
 بر این دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت گم کند زر هم زری را
 به دست آورد گوهر گوهری را
 به رشک آری تو سحر سامری را
 تو بگشا پر نطق جعفری را

چو صافی شد رود صافی به بالا
 لب خود را به هر دردی میالا
 که جانبازست و چست و بی مبالا
 چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 چو بازرگان بدانند قدر کالا
 کسی خود را بر این گرگین ممالا
 طلی سازش به ذکر حق تعالا
 سوی این در روان و بی ملال آ
 میان جان بجو صدر معالا

کلاه رفعت و تاج سلیمان
 خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
 جواب آن غزل که گفت شاعر
 ۱۰۴

خبر کن کن ای ستاره یار ما را
 خبر کن آن طیب عاشقان را
 بگو شکر فروش شکرین را
 اگر در سر بگردانی دل خود
 پس اندر عشق دشمن کام گردم
 اگر چه دشمن ما جان ندارد
 اگر گل بر سرستت تا نشویی
 بیا ای شمس تبریزی نیر
 ۱۰۵

چو او باشد دل دلسوز ما را
 که خورشید ار فروشد ار برآمد
 تو مادر مرده را شیون میاموز
 مدوزان خرقه ما را مدران
 همه کس بر عدو پیروز خواهد
 همه کس بخت گنج اندوز جوید
 ۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا
 دل و جانم بدان حلواست پیوست
 زهی حلوی گرم و چرب و شیرین
 دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
 از آن دستت این حلوا از آن دست
 دمی با مصطفی و کاسه باشیم
 از آن خرما که مریم را ندا کرد
 دلیل آنک زاده عقل کلیم
 همی خواند که فرزندان بیاید
 ۱۰۷

امیر حسن خندان کن چشم را
 سیاهی می نماید لشکر غم
 به حسن خود تو شادی را بکن شاد
 کرم را شادمان کن از جمالت
 وجودی بخش مر مشتی عدم را
 ظفر ده شادی صاحب علم را
 غم و اندوه ده اندوه و غم را
 که حسن تو دهد صد جان کرم را

تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب بیشی عشقی
بنه آن سر به پیش شمس تبریز
۱۰۸

به برج دل رسیدی بیست این جا
بسی این رخت خود را هر نواحی
بشد عمری و از خوبی آن مه
بین آن حسن را کز دیدن او
به سینه تو که آن پستان شیرست
۱۰۹

بکت عینی غده البین دمعا
فعاقت التي بخت علینا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم ز آنچ مردم می برنجد
اگر چه پوستینی بازگونه
تو را در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را تو هم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغک هاست کآتش را جدا کرد
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
در این تقریر برهان هاست در دل
غلط خود تو بگویی با تو آن را
۱۱۰

تو بشکن چنگ ما را ای معلا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم
رباب و چنگ عالم گر بسوزد
ترنگ و تنتنش رفته به گردون
چراغ و شمع عالم گر بمیرد
به روی بحر خاشاکست اغانی
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان
اغانی جمله فرع شوق وصلیست
دهان بریند و بگشا روزن دل
۱۱۱

برای تو فدا کردیم جان ها

تو لعلین کن رخ همچون زرم را
تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که ایمانست سجده آن صنم را

چو آن مه را بدیدی بیست این جا
ز نادانی کشیدی بیست این جا
به هر نوعی شنیدی بیست این جا
بدید و نابدید بیست این جا
که از شیرش چشیدی بیست این جا

و اخری بالبکا بخت علینا
بان غمضتها یوم التقینا
بده آن جام مالامال صهبا
که پیشم جمله جان ها هست یکتا
بیوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پوست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خردیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منش
که سرهاشان نباشد غیر پاها
به سر با تو بگویم یا به اخفا
چه تو بر توست بنگر این تماشا

هزاران چنگ دیگر هست این جا
چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
بسی چنگی پنهانیست یارا
اگر چه ناید آن در گوش صما
چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
نیاید گوهری بر روی دریا
که عکس عکس برق اوست بر ما
برابر نیست فرع و اصل اصلا
از آن ره باش با ارواح گویا

کشیده بهر تو زخم زبان ها

شنیده	طعنه	های	همچو	آتش	رسیده	تیر	کاری	زان	کمان	ها		
اگر	دل	را	برون	پیش	ببخشایی	بر	آن	پرخون	نشان	ها		
اگر	دشمن	تو	را	از	چه	گوید	جز	چنان	ها	ها		
بیا	ای	آفتاب	جمله	خوبان	که	در	لطف	تو	خندد	لعل	کان	
که	بی	تو	سود	ما	جمله	زیانست	که	گردد	سود	با	بودت	زیان
گمان	او	بسستش	زهر	قاتل	که	در	قند	تو	دارد	بدگمان	ها	

۱۱۲

ز	روی	تست	عید	آثار	ما	را	بیا	ای	عید	و	عیدی	آر	ما	را		
تو	جان	عید	و	از	روی	تو	جانا	هزاران	عید	در	اسرار	ما	را			
چو	ما	در	نیستی	سر	درکشیدیم	نگیرد	غصه	دستار	ما	را	نباشد	غصه	اغیار	ما		
چو	ما	بر	خویشتن	اغیار	گشتیم	خیال	خوب	آن	دلدار	ما	را	عتاب	دلبر	عیار		
شما	را	اطلس	و	شعر	خیالی	دو	صد	عیدست	هر	دم	کار	ما	را			
کتاب	مکر	و	عیاری	شما	را	جمال	خالق	جبار	ما	را	براق	احمد	مختار	ما		
شما	را	عید	در	سالی	دو	بارست	برو	عالم	شما	را	یار	ما	را			
شما	را	سیم	و	زر	بادا	فراوان	به	دست	این	و	آن	مگذار	ما	را		
شما	را	اسب	تازی	باد	بی	حد	سخن	کوتاه	شد	این	بار	ما	را			
اگر	عالم	همه	عیدست	و	عشرت	بیا	ای	عید	اکبر	شمس	تبریز	چو	خاموشانه	عشقت	قوی	شد

۱۱۳

ای	مطرب	دل	برای	یاری	را	در	پرده	زیر	گوی	زاری	را			
رو	در	چمن	و	به	روی	گل	بنگر	همدم	شو	بلبل	بهاری	را		
دانی	چه	حیات	ها	و	مستی	هاست	در	مجلس	عشق	جان	سپاری	را		
چون	دولت	بی	شمار	را	دید	بسیار	بدو	شماری	را	کو	زنده	کند	ابد	شکاری
ای	روح	شکار	دلبری	گشتی	ای	ساقی	دل	ز	کار	واماندم	وقتست	بده	شراب	کاری
آراسته	کن	مرا	و	مجلس	را	کآراسته	ای	شرابداری	را	جا	نیست	دگر	شرابخواری	را

۱۱۴

اندر	دل	ما	تویی	نگارا	غیر	تو	کلوخ	و	سنگ	خارا	
هر	عاشق	شاهدی	گزیدست	ما	جز	تو	ندیده	ایم	یارا		
گر	غیر	تو	ماه	باشد	ای	جان	غیر	تو	نیست	رشک	ما
ای	خلق	حدیث	او	مگویند	باقی	همه	شاهدان	شما	را		
بر	نقش	فنا	چه	عشق	بازد	آن	کس	که	بدید	کبریا	را

بر	غیر	خدا	حسد	نیارد	آن	کس	که	گمان	برد	خدا	را
گر	رشک	و	حسد	بری	برو	بر	رشک	بدست	انبیا	را	را
چون	رفت	بر	آسمان	چارم	عیسی	چه	کند	کلیسیا	را	را	را
بویکر	و	عمر	به	جان	عثمان	و	علی	مرتضا	را	را	را
شمس	تبریز	جو	روان	کن	گردان	کن	سنگ	آسیا	را	را	را

۱۱۵

ای	جان	و	قوام	جمله	جان	ها	پر	بخش	و	روان	کن	روان	ها
با	تو	ز	زیان	چه	باک	داریم	ای	سودکن	همه	زیان	ها	ها	ها
فریاد	ز	تیرهای	غمزه	وز	ابروهای	چون	کمان	ها	ها	ها	ها	ها	ها
در	لعل	بتان	شکر	نهادی	بگشاده	به	طمع	آن	دهان	ها	ها	ها	ها
ای	داده	به	دست	ما	کلیدی	بدان	در	جهان	ها	ها	ها	ها	ها
گر	زانک	نه	در	میان	مایمی	چراست	این	میان	ها	ها	ها	ها	ها
ور	نیست	شراب	بی	نشایت	پس	شاهد	چیست	این	نشان	ها	ها	ها	ها
ور	تو	ز	گمان	ما	برونی	زنده	ز	کیست	این	گمان	ها	ها	ها
ور	تو	ز	جهان	ما	نهانی	پیدا	ز	کی	می	شود	نهان	ها	ها
بگذار	فسانه	های	دنیا	بیزار	شدیم	ما	از	آن	ها	ها	ها	ها	ها
جانی	که	فتاد	در	شکرریز	کی	گنجد	در	دلش	چنان	ها	ها	ها	ها
آن	کو	قدم	تو	را	زمین	شد	کی	یاد	کند	ز	آسمان	ها	ها
بریند	زبان	ما	به	عصمت	ما	را	مفکن	در	این	زبان	ها	ها	ها

۱۱۶

ای	سخت	گرفته	جادوی	را	شیری	بنموده	آهوی	را	را	را	را	را	را
از	سحر	تو	احولست	دیده	در	دیده	نهاده	ای	دوی	را	را	را	را
بنموده	ای	از	ترنج	آلو	کی	یافت	ترنج	آلوی	را	را	را	را	را
سحر	تو	نمود	بره	را	بنموده	ز	گندمی	جوی	را	را	را	را	را
منشور	بقا	نموده	سحرت	طومار	خیال	منطوی	را	را	را	را	را	را	را
پر	باد	هدایتست	ریشش	از	سحر	تو	جاهل	غوی	را	را	را	را	را
سوفسطاییم	کرد	سحرت	ای	ترک	نموده	هندوی	را	را	را	را	را	را	را
چون	پشه	نموده	وقت	پیکار	پیلان	تهمتن	قوی	را	را	را	را	را	را
تا	جنگ	کنند	و	راست	آرند	و	قضای	مستوی	را	را	را	را	را
سوفسطایی	مشو	خمش	کن	بگشای	زبان	معنوی	را	را	را	را	را	را	را

۱۱۷

از	دور	بدیده	شمس	دین	را	فخر	تبریز	و	رشک	چین	را	را	را
آن	چشم	و	چراغ	آسمان	را	آن	زنده	کننده	زمین	را	را	را	را
ای	گشته	چنان	و	آن	چنانتر	هر	جان	که	بدیده	او	چنین	را	را

گفتا	که	که	که	گفتمش	که	بنده	کمین	را	زارى	به	کشم	را	که	که	که
این	گفتن	بود	و	ناگهانی	غیب	گشاد	او	کمین	را						
آتش	درزد	به	هست	بنده	وز	بیخ	بکند	کبر	و	کین	را				
بی	دل	سیهی	لاله	زان	سرمست	بکرد	یاسمین	را							
در	دامن	اوست	عین	مقصود	بر	ما	بفشاند	آستین	را						
شاهی	که	چو	رخ	نمود	بر	اسب	فلک	نهاد	زین	را					
بنشین	کژ	و	راست	گو	همتا	شه	روح	راستین	را						
والله	که	از	او	خبر	جبریل	مقدس	امین	را							
حالی	چه	زند	به	قال	او	چرخ	بلند	هفتمین	را						
چون	چشم	دگر	در	او	یک	جو	نخریم	ما	یقین	را					
آوه	که	بکرد	بازگونه	آن	آن	دولت	وصل	پوستین	را						
ای	مطرب	عشق	شمس	دینم	جان	تو	که	بازگو	همین	را					
چون	می	نرسم	به	دستبوسش	بر	خاک	همی	زنم	جبین	را					

۱۱۸

بنمود	وفا	از	این	جا	هرگز	نرویم	ما	از	این	جا					
این	جا	مدد	حیات	جانست	ذوقست	دو	چشم	را	از	این	جا				
این	جاست	که	پا	به	چون	برگیریم	پا	از	این	جا					
این	جا	به	خدا	که	کس	را	میر	ای	خدا	از	این	جا			
این	جاست	که	مرگ	ره	مرگست	بدن	جدا	از	این	جا					
زین	جای	برآمدی	چو	خورشید	روشن	کردی	مرا	از	این	جا					
جان	خرم	و	شاد	و	زین	جا	یابد	بقا	از	این	جا				
یک	بار	دگر	حجاب	بردار	یک	بار	دگر	برآ	از	این	جا				
این	جاست	شراب	لایزالی	این	درریز	تو	ساقیا	از	این	جا					
این	چشمه	آب	زندگانست	این	مشکی	پر	کن	سقا	از	این	جا				
این	جا	پر	و	بال	بگرفت	خرد	هوا	از	این	جا					

۱۱۹

برخیز	و	صبح	را	بیارا	پرلخلخه	کن	کنار	ما	را						
پیش	آر	شراب	رنگ	آمیز	ای	ساقی	خوب	خوب	سیما						
از	من	پرسید	کو	چه	قدست	و	هزار	رطل	حلوا						
آن	ساغر	پر عقار	برریز	آن	بر	وسوسه	محال	پیما							
آن	می	که	چو	صعوه	آهنک	کند	به	صید	عنقا						
زان	پیش	که	دررسد	گرانی	برجه	سبک	و	میان	ما	آ					
می	گرد	و	چو	ماه	حمرا	می	ده	بدان	حمیرا						
ما	را	همه	مست	و	وان	گاه	نظاره	کن	تماشا						

در	گردش	و	شیوه	های	مستان	در	عربده	های	در	علا
در	گردن	این	فکنده	آن	دست	کان	شاه	من	و	حبیب
او	نیز	برده	روی	چون	گل	می	بوسد	یار	را	کف
این	کیسه	گشاده	از	سختی	سختی	که	خرج	کنید	بی	محابا
دستار	و	قبا	فکنده	آن	نیز	کاین	را	به	گرو	نهد
صد	مادر	و	صد	پدر	ندارد	آن	مهر	که	می	بجوشد
این	می	آمد	اصول	خویشی	اصول	کز	سکر	چنین	شدند	اعدا
آن	عربده	در	شراب	دنیاست	دنیاست	در	بزم	خدا	نباشد	آن
نی	شورش	و	نی	قیست	و	نی	جنگ	و	شراب	مجلس
خاموش	که	ز	سکر	نفس	کافر	می	گوید	لا	اله	الا

۱۲۰

تا	چند	تو	پس	روی	به	پیش	آ	در	کفر	مرو	به	سوی	کیش	آ
در	نیش	تو	نوش	بین	به	نیش	آ	آخر	تو	به	اصل	اصل	خویش	آ
هر	چند	به	صورت	از	زمینی	پس	رشته	گوهر	یقینی	آخر	تو	به	اصل	اصل
بر	مخزن	نور	حق	امینی	خود	را	چو	به	بیخودی	ببستی	وز	بند	هزار	دام
از	پشت	خلیفه	ای	بزادی	جستی	از	پشت	خلیفه	ای	بزادی	آوه	که	بدین	قدر
هر	چند	طلسم	این	جهانی	هر	چند	طلسم	این	جهانی	آوه	که	بدین	قدر	تو
بگشای	چون	زاده	پرتو	جلالی	بگشای	چون	زاده	پرتو	جلالی	هر	چند	طلسم	این	جهانی
از	هر	عدمی	تو	چند	نالی	تا	چند	غلط	دهی	تو	ما	را	آخر	تو
لعلی	در	چشم	تو	ظاهراست	یارا	لعلی	در	چشم	تو	ظاهراست	یارا	چون	از	بر
چون	با	چشم	خوش	و	پرآتش	آیی	چون	از	بر	یار	سرخش	آیی	با	چشم
در	پیش	تو	داشت	جام	باقی	در	پیش	تو	داشت	جام	باقی	سبحان	الله	زهی
سبحان	الله	زهی	رواقی	رواقی	سبحان	الله	زهی	رواقی	رواقی	سبحان	الله	زهی	رواقی	رواقی

۱۲۱

چون	خانہ	روی	ز	خانہ	ما	با	آتش	و	با	زبانہ	ما
با	رستم	زال	تا	نگویی	ما	از	رخش	و	ز	تازیانہ	ما
زیرا	جز	صادقان	ندانند	مکر	و	دغل	و	بہانہ	ما		
اندر	دل	هیچ	کس	چون	در	سر	اوست	شانہ	ما		

هر	جا	پر	تیر	او	بینی	آن	جاست	یقین	نشانه	ما
از	عشق	بگو	که	عشق	دامست	زنهار	مگو	ز	دانه	ما
با	خاطر	خویش	تا	نگویی	ای	محرم	دل	فسانه	ما	
گر	تو	به	چینه	ای	بگویی	والله	که	تویی	چانه	ما
اندر	تبریز	بد	فلانی	اقبال	دل	فلانه	ما			

۱۲۲

دیدم	رخ	خوب	گلشنی	را	آن	چشم	و	چراغ	روشنی	را
آن	قبله	و	سجده	گاه	جان	عشرت	و	جای	ایمنی	را
دل	گفت	که	جان	سپارم	آن	بگذارم	هستی	و	منی	را
جان	هم	به	سماع	اندرآمد	آغاز	نهاد	کف	زنی	را	
عقل	آمد	و	گفت	من	چه	این	بخت	و	سعادت	سنی
این	بوی	گلی	که	کرد	چون	هر	پشت	دوتای	منحنی	را
در	عشق	بدل	شود	همه	چیز	ترکی	سازند	ارمنی	را	
ای	جان	تو	به	جان	جان	وی	تن	بگذاشتی	تنی	را
یاقوت	زکات	دوست	ما	راست	درویش	خورد	زر	غنی	را	
آن	مریم	دردمند	یابد	تازه	رطب	تر	جنی	را		
تا	دیده	غیر	برنیفتد	منمای	به	خلق	محسنی	را		
ز	ایمان	اگر	مراد	امنست	در	عزلت	جوی	ایمنی	را	
عزلت	گه	چیست	خانه	دل	در	دل	خو	گیر	ساکنی	را
در	خانه	دل	همی	رسانند	آن	ساغر	باقی	هنی	را	
خامش	کن	و	فن	خامشی	گیر	بگذار	تو	لاف	پرفنی	را
زیرا	که	دلست	جای	ایمان	در	دل	می	دار	مومنی	را

۱۲۳

دیدم	شه	خوب	خوش	لقا	را	آن	چشم	و	چراغ	سینه	ها	را
آن	مونس	و	غمگسار	دل	را	آن	جان	و	جهان	جان	فزا	را
آن	کس	که	خرد	دهد	خرد	آن	کس	که	صفا	دهد	صفا	را
آن	سجده	گه	مه	و	فلک	آن	قبله	جان	اولیا	را		
هر	پاره	من	جدا	همی	گفت	کای	شکر	و	سپاس	مر	خدا	را
موسی	چو	بدید	ناگهانی	از	سوی	درخت	آن	ضیا	را			
گفتا	که	ز	جست	و	جوی	رستم	چون	یافتم	این	چنین	عطا	را
گفت	ای	موسی	سفر	رها	کن	وز	دست	بیفکن	آن	عصا	را	
آن	دم	موسی	ز	دل	برون	کرد	همسایه	و	خویش	و	آشنا	را
اخلع	نعلیک	این	بود	این	کز	هر	دو	جهان	بیر	ولا	را	
در	خانه	دل	جز	او	نگنجد	دل	داند	رشک	انبیا	را		

گفت ای موسی به کف چه داری
گفتا که عصا ز کف بیفکن
افکند و عصاش اژدها شد
گفتا که بگیر تا منش باز
سازم ز عدوت دست یاری
تا از جز فضل من ندانی
دست و پایت چو مار گردد
ای دست مگیر غیر ما را
مگریز ز رنج ما که هر جا
نگریخت کسی ز رنج الا
از دانه گریز بیم آن جاست
شمس تبریز لطف فرمود

۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فزایش روانی
یک بار دگر بیا درآموز
چون چشمه بجوش از دل سنگ
عشرت ده عاشقان می را
نان معماریست حبس تن را
بستم سر سفره زمین را
بربند دو چشم عیب بین را
تا مسجد و بتکده نماند
خاموش که آن جهان خاموش

۱۲۵

گفتی که گزیده ای تو بر ما
حاجت بنگر مگیر حاجت
بگذار مرا که خوش بخسیم
ای عشق تو در دلم سرشته
وی صورت تو درون چشمم
داری سر ما سری بجنابان
آن وعده که کرده ای مرا دوش
گر دست نمی رسد به خورشید
خورشید و هزار همچو خورشید

۱۲۶

گستاخ	مکن	تو	ناکسان	را	در	چشم	میار	این	خسان	را
درزی	دزدی	چو	یافت	فرصت	کم	آرد	جامه	رسان	را	را
ایشان	را	دار	حلقه	بر	در	هم	نیز	لایق	آن	را
پیش	به	فسون	و	سخره	آیند	از	طمع	مپوش	این	عیان
ایشان	چو	ز	خویش	پرغمانند	چون	دور	کنند	ز	تو	غمان
جز	خلوت	عشق	نیست	درمان	رنج	باریک	اندهان	را	را	را
یا	دیدن	دوست	یا	هوایش	دیگر	چه	کند	کسی	جهان	را
تا	دیدن	دوست	در	خیالش	می	دار	تو	در	سجود	جان
پیش	چو	چراغپایه	می	ایست	چون	فرصت	هاست	مر	مهان	را
وامانده	از	این	زمانه	باشی	کی	بینی	اصل	این	زمان	را
چون	گشت	گذار	از	مکان	زو	بیند	جان	آن	مکان	را
جان	خوردی	تن	چو	قازغانی	بر	آتش	نه	تو	قازغان	را
تا	جوش	بینی	ز	اندرون	زان	پس	نخری	تو	داستان	را
نظاره	نقد	حال	خویشی	نظاره	با	گم	شدگان	دهم	نشان	را
این	حال	بدایت	طریقست	چون	این	چون	گویم	مران	کسان	را
مقصود	از	این	بگو	و	رستی	یعنی	که	چراغ	آسمان	را
مخدوم	شمس	حق	و	دین	را	کوهست	پناه	انس	و	جان
تبریز	از	او	چو	آسمان	شد	دل	گم	مکناد	نردبان	را

۱۲۷

کو	مطرب	عشق	چست	دانا	کز	عشق	زند	نه	از	تقاضا
مردم	به	امید	و	این	در	گور	شدم	بدین	تمنا	طوبی
ای	یار	عزیز	اگر	تو	دید	لک	یا	حبیب	طوبی	ور
ور	پنهانست	او	خضروار	تنها	به	کناره	های	دریا	ای	دائم
ای	باد	سلام	ما	بدو	بر	کاندلر	دل	ما	از	غوغا
دائم	که	سلام	های	سوزان	آرد	به	حبیب	عاشقان	را	عشقیست
عشقیست	دوار	چرخ	نه	از	آب	عشقیست	مسیر	ماه	نه	از
در	ذکر	به	گردش	اندرآید	با	آب	دو	دیده	چرخ	جان
ذکرست	کمند	وصل	محبوب	خاموش	که	جوش	کرد	سودا	سودا	سودا

۱۲۸

ما	را	سفری	فتاد	بی	ما	آن	جا	دل	ما	گشاد	بی
آن	مه	که	ز	ما	نهاد	بی	رخ	بر	رخ	ما	بی
چون	در	غم	دوست	جان	بدادیم	ما	را	غم	او	بزداد	بی
ماییم	همیشه	مست	بی	می	ماییم	همیشه	شاد	بی	ماییم	شاد	بی

ما را ما مکنید یاد هرگز
 بی ما شده ایم شاد گوئیم
 درها همه بسته بود بر ما
 با ما دل کیقباد بنده ست
 ماییم ز نیک و بد رهیده

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را
 رحم آر مها که در شریعت
 مخمور توام به دست من ده
 پندی بده و به صلح آور
 فرمای به هندوان جادو
 در شش دره ای فتاد عاشق
 یک لحظه معزمانه پیش آ
 سر می نهاد این خمار از بن
 صد جا چو قلم میان بیسته
 ای عشق برادرانه پیش آ
 ای ساقی روح از در حق
 ای نوح زمانه هین روان کن
 ای نایب مصطفی بگردان
 پیغام ز نفخ صور داری
 ای سرخ صباغت علمدار
 پر لاله کن و پر از گل سرخ
 اسپید نمی کنم دگر من

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را
 ای ساقی باده بقایبی
 بر راه گلو گذر ندارد
 جان را تو چو مشک ساز ساقی
 پس جانب آن صبوحيان کش
 وز ساغره‌های چشم مست
 از دیده به دیده باده ای ده
 زیرا ساقی چنان گذارد
 بشتاب که چشم ذره ذره
 آن نافه مشک را به دست آر

زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده ای کن
۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف
روی های زعفران را از جمالش تاب ها
از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندر بود
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن
صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام
نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
۱۳۲

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها
عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
۱۳۳

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت

صبری بنهشت یوسفان را
شمس تبریز درفشان را

سوی کوه طور رفتم جدا لی جدا
دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشم های محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
جمع اصداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
همچو فرزین کزروست و رخ سیه بر نطع شاه
ای که میرخوان به غراقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند
۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
بادیما بادیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را
می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد
زان میی کاندرا جبل انداخت صد رقص الجمل
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبح
برفشان چندانک ما افشاندند گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندریافتد خمر صافی تا دماغ
آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او
تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق
اسب حاجت های مشتاقان بدو اندررساد
شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود
۱۳۶

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید

بنده احبار بخارا خواجه نساج را
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمعاج را
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجاج را
بر چنین خوانی چه چینی خرده تمعاج را
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

در صبح آور سبک مستان خواب آلود را
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
تا که درسازند با هم نغمه داوود را
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
کز کرم بر می فشانی باده موعود را
تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را

محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین بانصاف را
زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جانت بیند آن الطاف را
رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
گر خیر گردد ز سر سر او اسلاف را

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونی مست آن شه خمار ما

جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نوبهار سردی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
شه به حق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

۱۳۸

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر
این همای دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی
روز من تایید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت

آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشیت جسمانی و تو جانی چرا
تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نیننی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه برمبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقش های آزر و آزر مبادا بی شما
کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشده و سنجر مبادا بی شما
دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما

چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما

گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت
۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جان های مرده را ای چون دم عیسی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زند
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود
تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش
سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود

کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا
جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزوند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

زین سپس باخود نماند بوالعلی و بوالعلا
آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
همچنان که آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا
هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
گفتمش از من خیر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنابند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
۱۴۴

عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا
جبرئیل خواب بیند یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
سجده تبریز را خم درشده سرو سهی
۱۴۵

ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها
شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم
ور نه سکنه بخت بودی مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدما چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نورپاش مه وشت
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حال های کاملانی کان ورای قال هاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
گر چه دست افزار کارت شد ز دست باک نیست
۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

لوح محفوظ شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید به ما
نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
غاشیه تبریز را برداشته جان سها

ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها
درفتاده در شب تاریک بس زلال ها
چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
چهره خون آلود کردی بردریدی شال ها
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
تا به رغم غم بینی بر سعادت خال ها
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها

محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما

باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد
بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق
وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک
ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز
در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

۱۴۷

آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا
از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو
بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان
چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک
تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر
خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه
جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم

در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادیران چه در هستی خزیدستی دلا
پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
از چنان آرام جان ها در رسیدستی دلا
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
جام می را می دهد در دست بادستان ما
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما
چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا
تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا

کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام
تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی
از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها
۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام
تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد
۱۵۱

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آن که در حبش از او پیغام پنهانی رسید

تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقش ها می رست و می شد در نهران آن طاق را
رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن اذواق را
چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
وان در از شکلی که نویدی دهد مشتاق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
کآنچ دست شه برآمد نیست مر احراق را
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را

بوی جانش چون رسد اندر عقیم سردی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم
پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیب ها بشکافته آن خویشان داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس
و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
گه به پای همدگر چون مجرمان معترف
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک
ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
نیم شب چون صبح شد آواز دادند موزنان

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها
شمع را چون برفریزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد بینی ذره ها
ناامیدانی که از ایام ها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد

زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گریه می نگر آن گوشت بر معلق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
نال می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا
هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهران با یک قدح می گفت هندو را بیا
بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
می کش و زانار بسته صوفیان پارسا
می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمع ها
از برای استماعش واگشاده سمع ها
گرمی جانس برانگیزد ز جانسان طمع ها
مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
جان صدیقان گریبان را درید از شمع ها

تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
همچو دریایست تبریز از جواهر و ز درر
گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن
گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت
گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا بینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید
آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او
اندر آن موج اندرآیی چون پیرسندت از این
از میان شمع بینی برفرورد شمع تو
مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
شعله های نور بینی از میان گردها
زو فروآ تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر

یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها
یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون بدانی تو بدین رای زرین تبریز را
پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نجهد دیده اش از شعشعه آن کبریا
که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
تا بینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی

تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا
۱۵۶

ای هوس های دلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
دربرودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۷

ای هوس های دلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
دربرودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۸

امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها
چون تغییر هست در جان وقت جنگ و آشتی
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس
باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل
آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
گه به تسبیح هوا و گه به تسبیح خیال
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل
پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم

کم نگردد از جینش داغ نفرین خدا

ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
ای تو راه و منزلت بیا بیا بیا بیا
در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجبوه و اصلم بیا بیا بیا بیا

ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
ای تو راه و منزلت باری بیا رویی نما
در میان آن گلم باری بیا رویی نما
از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
ای عجبوه واصلم باری بیا رویی نما

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه به تسبیح کلام و گه به تسبیح لقا
گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
اینت هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او
۱۵۹

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
دایما فخرست جان را از هوای او چنان
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر
به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن
پیران تیر نظر را به موثر ده اثر را
چو عدواید تو گردد چو کرم قید تو گردد
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو
۱۶۱

چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
خردا چند به هوشی خرده چند بیوشی
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بینی

هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
نخوتی دارد که اندرنگرد مر قار را
ای وصال موسی وش اندرربا این مار را
رشک نور باقی ست صد آفرین این نار را

که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
که به شب باید جستن وطن یار نهان را
سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
که درآکند به گوهر دهن فاتحه خوان را

که بدر پرده تن را و بین مشعله ها را
وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را
تو عزیزخانه مه را تو چنین مشعله ها را
که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
تو بدانی و بینی به یقین مشعله ها را
به خدا روح امینی و امین مشعله ها را

تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
 چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
 نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
 چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
 چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
 چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
 خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
 چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
 چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
 همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را ؟
 دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
 منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
 هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
 بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را

به من آورید آخر، صنم گریزیا را
 بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
 همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را
 بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
 بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
 که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
 برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را

ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
 که فکند در دماغم هوشش هزار سودا
 چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
 که نشد به غیر آتش دل انگین مصفا
 نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
 به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
 ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
 اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
 بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
 که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟
 نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
 ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
 ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
 چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟
 چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟
 چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
 ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
 جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
 به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو
 ز شعاع مه تابان، ز خم طره پیچان
 منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را
 غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
 بطلب امن و امان را، بگزين گوشه گران را

۱۶۳

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
 به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین
 اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم
 دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
 به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
 چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟
 برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من

۱۶۴

چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا
 به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
 همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی
 که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او
 نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان
 چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
 بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را
 من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
 چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
 خیرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر

خجلم ز وصف رویش به خدا دهان بیندم
۱۶۵

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو

۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
ز بگاہ میر خوبان به شکار می خرامد
به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
به عذار جسم منگر که بیوسد و بریزد
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد

۱۶۷

کی پرسد جز تو خسته و رنجور تو را
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند

۱۶۸

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا
بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

صمنی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
که به رغم این دو ناخوش ابدای بهار بادا
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهی بمیندیش و به کین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانس پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا
جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

ای بروییده به ناخواست به مانند گیا
هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت
برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن
۱۶۹

رو ترش کن که همه روترشانند این جا
لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روی
آینه زیر بغل زن چو بینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم
ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت
مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول
غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش
۱۷۰

تا به شب ای عارف شیرین نوا
تا به شب امروز ما را عشرتست
درخرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود وفا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که می باشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
چاه را چون قصر قیصر کرده ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار

چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا
باده عشق بیا زود که جانت بزیا

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای بیچ و کژ و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

آن مایی آن مایی آن مایی آن مایی
الصلا ای پاکبازان الصلا
مه لقایی مه لقایی مه لقایی
مرحبا ای کان شکر مرحبا
باوفایی باوفایی باوفایی
از کجایی از کجایی از کجایی
با خدایی با خدایی با خدایی
کی جدایی کی جدایی کی جدایی
آشنایی آشنایی آشنایی آشنایی
ربنا و ربنا و ربنا و ربنا
قلب ها و قلب ها و قلب ها
منتھایی منتھایی منتھایی
بی لوایی بی لوایی بی لوایی
کیمیایی کیمیایی کیمیایی
اولیایی اولیایی اولیایی

حشرگاه هر حسینی گر کنون
 مشک را بر بند ای جان گر چه تو
 کربلایی کربلایی کربلایی
 خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
 بار دیگر سر برون کن از حجاب
 تا که دانش گم کند مر راه را
 تا که آب از عکس تو گوهر شود
 من نخواهم ماه را با حسن تو
 من نگویم آینه با روی تو
 دردمیدی و آفریدی باز تو
 در هوای چشم چون مریخ او

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 دور بادا عاقلان از عاشقان
 گر درآید عاقلی گو راه نیست
 مجلس ایثار و عقل سخت گیر
 ننگ آید عشق را از نور عقل
 خانه بازآ عاشقا تو زوترک
 جان نگیرد شمس تبریزی به دست

۱۷۳

از یکی آتش برآوردم تو را
 از دل من زاده ای همچون سخن
 با منی وز من نمی داری خبر
 تا نیفتد بر جمالت چشم بد
 دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد

۱۷۴

ز آتش شهوت برآوردم تو را
 از دل من زاده ای همچون سخن
 با منی وز من نمی دانی خبر
 تا نیازارد تو را هر چشم بد
 رو جوامردی کن و رحمت فشان

۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوه ها
 عاشقان را دین و کیش دیگرست
 شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
 اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها

دل سخن چینست از چین ضمیر	وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
جان شده بی عقل و دین از بس که دید	زان پری تازه آیین شیوه ها
از دغا و مکر گوناگون او	شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
پرده دار روح ما را قصه کرد	زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
شیوه ها از جسم باشد یا ز جان	این عجب بی آن و بی این شیوه ها
مرد خودبین غرقه شیوه خودست	خود نیند جان خودبین شیوه ها
شمس تبریزی جوانم کرد باز	تا بینم بعد ستین شیوه ها

۱۷۶

روح زیتونست عاشق نار را	نار می جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ	ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد	دل ندارد دیدن دلدار را
پس به علت دوست دارد دوست را	بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را بین	در پی او جان پرانوار را
گر نبود جان اخوان پس جهود	کی جدا کردی دو نیکوکار را
جان شهوت جان اخوان دان از آنک	نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانی ست از بی حکمتی	یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت	روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود	نور دیده مر دل و دیدار را

۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرارها	وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینه ها	ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو	دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهرداد تو	از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض	چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو	دانه افتاده از انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت	کرده بر هر ذره ای ایثارها
چاره ای نبود جز از بیچارگی	گر چه حيله می کنیم و چاره ها
نورهای شمس تبریزی چو تافت	ایمنیم از دوزخ و از نارها

۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا	زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان	این چنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان	کو نشد گرینده از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت	کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید	کو نشد آونگ بر دار قضا

هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
 این قضا را دوستان خدمت کنند
 گر چه صورت مرد جان باقی بماند
 جوز بشکست و بمانده مغز روح
 آنک سوی نار شد بی مغز بود
 آنک سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
 یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
 گفتنت الله اکبر رسمی است
 چون می احمر سگان هم می خورند
 زر چه جویی مس خود را زر بساز
 اغنیا خشک و فقیران چشم تر
 گر صفت های ملک را محرمی
 ور صفات دل گرفتی در سفر
 چون لب لعلش صلابی می دهد
 چون ز شمس الدین جهان پرنور شد

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فاسقنا
 ما سبوهای طلب آورده ایم
 ماهیان جان ما زنهارخواه
 از ره هجر آمده و آورده ما
 داستان خسروان بشنیده ایم
 در گمان و وسوسه افتاده عقل
 نیم عاقل چه زند با عشق تو
 کعبه عالم ز تو تبریز شد

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا
 تن چو سنگ و آب او اندیشه ها
 آب گوید آسیابان را پیرس
 آسیابان گویدت کای نان خوار
 ماجرا بسیار خواهد شد خمش

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 در عشق چنین شیرین لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان
 گر درآید عاقلی گو راه نیست
 عقل تا تدبیر و اندیشه کند
 عقل تا جوید شتر از بهر حج
 عشق آمد این دهانم را گرفت
 دور بادا بوی گلخن از صبا
 و درآید عاشقی صد مرجبا
 رفته باشد عشق تا هفتم سما
 رفته باشد عشق بر کوه صفا
 که گذر از شعر و بر شعرا برآ

۱۸۳

ای دل رفته ز جا باز میا
 روح را عالم ارواح به است
 اندر آبی که بدو زنده شد آب
 آخر عشق به از اول اوست
 تا فسرده نشوی همچو جماد
 بشنو آواز روان ها ز عدم
 راز کآواز دهد راز نماند
 به فنا ساز و در این ساز میا
 قالب از روح پرداز میا
 خویش را آب درانداز میا
 تو ز آخر سوی آغاز میا
 هم در آن آتش بگداز میا
 چو عدم هیچ به آواز میا
 مده آواز تو ای راز میا

۱۸۴

من رسیدم به لب جوی وفا
 سپه او همه خورشیدپرست
 بشنو از آیت قرآن مجید
 قد وجدت امراه تملکهم
 چونک خورشید نمودی رخ خود
 من چو هدهد پریدم به هوا
 دیدم آن جا صنی روح فزا
 همچو خورشید همه بی سر و پا
 گر تو باور نکنی قول مرا
 اوتیت من کل شیء و لها
 سجده دادیش چو سایه همه را
 تا رسیدم به در شهر سبا

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا
 سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته
 اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته
 ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی
 ابرت نبات بارد جورت حیات آرد
 ای عشق با توستم وز باده تو مستم
 ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد
 سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد
 خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی
 گویند جمله یاران باطل شدند و مردند
 این خنده های خلقان برقیست دم بریده
 آب حیات حقست وان کو گریخت در حق
 هر ذره خاک ما را آورد در علالا
 چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
 غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
 چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
 درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا
 وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
 سروت اگر بخوانم آن راستست الا
 جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
 گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
 باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا
 جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
 هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

۱۸۶

ای میرآب بگشا آن چشمه روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نیند
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم
جان ها چو می برقصد با کندهای قالب
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم
در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده

۱۸۷

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
نادر جمال باید کاندر زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
اصل وجودها او دریای جودها او
این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها

۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند
زخمت رسد ز پریان گر بادب نباشی
تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه
مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر

۱۸۹

آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ

تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را
هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
گه می گزد زبان را گه می زند دهان را

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
نوری دگر نباید ذرات مختفی را
چون صید می کند او اشیاء منتفی را
بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را

هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
بااحتیاط باید بودن تو را در آن جا
ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا

چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چوگان زلف دیدی چون گوی دررسیدی
تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
در دست جام باده آمد بتم پیاده
پایان جنگ آمد آواز جنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید
کور و کران عالم دید از مسیح مرهم
مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است

۱۹۰

با آن که می رسانی آن باده بقا را
مطرب قلع رها کن زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

۱۹۱

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده بی رحم وار درده
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن
درده می ز بالا در لا اله الا
از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

۱۹۲

بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها

ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
هجرم بیرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طغرای تو نبشته مر ملکت صفا را
من دم به دم بدیده انوار مصطفا را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفتمی این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را
بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را
تا روح اله بیند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها

بر گیجگاه ما زن ای گیجی خردها
ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید بندد زبان مردم
عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله درده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمینند در غصه همینند
گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

۱۹۵

شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجهگانشان پژمرده است جانشان
دررو به عشق دینی تا شاهدان بینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی

تا وارهد به گیجی این عقل ز امتحان ها
مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
رشک بهشت گردان امروز کوی ما را
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
گر بشنود عطارد این طر قوی ما را
زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
زان آشیان جانی اینست ارغوان را

خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا
۱۹۶

در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته
این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها

۱۹۷

ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند
ای زنده زاده چونی از گند مردگان
هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش
جان ها شمار ذره معلق همی زنند
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
از غیب رو نمود صلایی زد و برفت
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست

۱۹۹

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا
روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق

کز شومی زبانت می پوشد او دهان را
در رقص اندرآور جان های صوفیان را
ما در میان رقصان کن آن میان را
در چرخ اندرآورد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
در خارزار چند دوی ای برهنه پا
آن کس که درد داده همو سازدش دوا
کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا
خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
کاین راه کوتاهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
در خانه خدا شده قد کان آمنسا

چونید و چون بدیت در این راه باخطر
 در آسمان ز غلغل لیبک حاجیان
 جان چشم تو بیوسد و بر پات سر نهد
 مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
 جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
 بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم
 از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
 کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت
 اکنون که هفت بار طواف قبول شد
 وانگه برآ به مروه و مانند این بکن
 تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ
 وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
 وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن
 از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
 صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما
 ۲۰۰

نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا
 ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
 ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم
 طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
 در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
 آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد
 کوتاه شود بیابان چون قبله او بود
 کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
 همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
 ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
 دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست
 دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست
 از لنگی تنست و ز چالاکی دلست
 اما کجاست آن تن همرننگ جان شده
 ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین
 چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید
 این در گمان نبود در او طعن می زدیم
 ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم

ایمن کند خدای در این راه جمله را
 تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
 ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
 مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
 تا مشعرالحرام و تا منزل منا
 جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
 باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
 تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
 اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
 تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
 وانگه به جانب عرفات آی در صلا
 پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
 تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها
 ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
 از اذخر و خلیل به ما بو دهد صبا

نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
 چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
 گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
 ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
 آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
 پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
 کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
 چون او بود فلاوز آن راه و پیشوا
 ای دوستان همدل و همراه الصلا
 زیرا که دل سبک بود و چست و تیزیا
 دل مکه می رود که نجوید مهاره را
 کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
 آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
 از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
 گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
 در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
 تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا

بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب
پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست
خاموش کن که همت ایشان پی توست

۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست
صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن
کان جا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوال
مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جان های گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ

زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا
در صد هزار منزل تا عالم فنا
پنهان و آشکار بازآ به اقربا
ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
تاثیر همت ست تصاریف ابتلا

ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
کوتاه نگشت و هم نشود این درازنا
چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
چونت فتن کند که بیا خرگه اندرآ
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
مستیز همچو هندو بشتاب همرها
وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
صف صف نشسته در هوشش بر در سرا
بس نعره های عشق برآید که مرجبا
سینای سینه اش بنگنجد در سما

هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک
گه خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه روغناس شده آب آتشی
ارکان به خانه خانه بگشته چو بیدقی
ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست
زیرا که طالب صفت صفوت ست آب
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
آری خدای نیست ولیکن خدای را
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
مجموع چون نباشم در راه پس ز من
دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم
۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری
در روز بزم ساقی دریاعطای ما
چونی در این غریبی و چونی در این سفر
ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما
ای روتق صباح و صبح ظریف ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر
جامی چو آفتاب پرآتش بگیر زود
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
۲۰۴

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را
می که به خم حقست راز دلش مطلق ست
آب چو خاکی بده باد در آتش شده
عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان

نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
وان نیست جز وصال تو با قلم ضیا
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
مجموع چون شوند رفیقان باوفا
آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکنند ز باده گلگون خمار ما
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
کھسار در خروش که ای یار غار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
برخیز تا رویم به سوی دیار ما
ما را کشان کنید سوی جویبار ما
آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
درکش به روی چون قمر شهریار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما

تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
عشق به هم برزده خیمه این چار را
بر فلک بی نشان نور دهد نار را

حلقه این در مزن لاف قلندر مزن
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود
مست شود نیک مست از می جام الست
داد خداوند دین شمس حق ست این بین

۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا
چند بکردی طواف گرد جهان از گراف
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را
دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی

۲۰۶

ای همه خوبی تو را پس تو کرای که را
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
گرم شود روی آب از تپش آفتاب
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

۲۰۷

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
آن چه نبردست وهم عقل ندیدست و فهم
از کرمت من به ناز می نگرم در بقا
نعمت آن کس که او مژده تو آورد
در رکعات نماز هست خیال تو شه
در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست
گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها

مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را
بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
پر کن از می پرست خانه خمار را
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
چند کشی در کنار صورت گرمابه را
باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
من به سما می روم نیست زر آن جا روا
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را
سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
ابر حریف گیاه صبر حریف صبا
لیک در این میکده پای ندارند پا
ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
باز همش آفتاب برکشد اندر علا
صاف بدزدد ز درد شعشه دلربا
لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
کی بفریید شها دولت فانی مرا
گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
مهوری و سروری سنگ دلانی مرا
پیش نهاد جمله ای کنز نهانی مرا

سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک
عمر ابد پیش من هست زمان وصال
عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم
رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات
پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را
۲۰۸

از جهت ره زدن راه درآرد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم
او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم
گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین
ز اول امروز او می بپراند چو باز
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیبارد مرا یاوه ندارد مرا
۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی
۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها
خم که در او باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خاها نیست در او بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش بین
در حجب مشک موی روی بین اه چه روی
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان

گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
زانک ننگجد در او هیچ زمانی مرا
بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

تا به کف رهزان بازسپارد مرا
من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا
قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیبارد مرا
در کف صد گون نبات بازگذارد مرا

خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
ای همه خوبی تو را پس تو کرابی درآ

خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
بر پی دودش برو زود در این سوی ها
آنک خدایش بشت دور ز روشوی ها
گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
صورت او می شود بر سر آن موی ها
چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
توی به تو عشق توست باز کن این توی ها

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا
 بازرسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت
 سنبله با یاسمین گفت سلام علیک
 یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
 یار در این کوی ما آب در این جوی ما
 رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید
 سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای
 فاخته با کو و کو آمد کان یار کو
 غیر بهار جهان هست بهاری نهان
 یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی
 چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ر بوده اند کلاه هزار خسرو را
 به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده
 ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
 درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
 چه جای پیر که آب حیات خلافتند
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون به ما فروریزند
 بیار ساقی باقی که جان جان هایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
 ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
 تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
 به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا

باز گل لعل پوش می بدراند قبا
 مست و خرامان و خوش سبزیایان ما
 وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزی
 سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
 گفت عزیزخانه ام خلوت توست الصلا
 گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
 کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 نور مصابحه یغلب شمس الضحی
 هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا

بریز خون دل آن خونیان صها را
 قبای لعل ببخشیده چهره ما را
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
 هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
 که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
 سخن شناس کند طوطی شکرخا را
 چنین رفیق بیاید طریق بالا را
 روان شوید به میدان پی تماشا را
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
 زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
 هزار عاشق کشتی برای لالا را
 بزنی تو گردن لا را بیار الا را

بده به لالا جامی از آنک می دانی
و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
به آب ده تو غبار غم و کدورت را
خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
بر آ بتاب بر افلاک شمس تیریزی

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
بدتنک سد عظیم است در روش ناموس
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
گهی قباش درید و گهی به کوه دوید
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
خמוש کردم ای جان جان جان تو بگو

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر

که علم و عقل رباید هزار دانا را
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

بگیر خنجر تیز و بیر گلوی حیا
حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
هزار شید برآورد آن گرین شیدا
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
بین چه صید کند دام ربی الاعلی
چگونه باشد اسری به عبده لیلا
نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
که سیل پست رود کی رود سوی بالا
اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا
چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا
ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا
اگر مقیم بدندی چو صخره صما
اگر مقیم بدندی به جای چون دریا
بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا

نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
چرا به عالم اصلی خویش وانروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
شراب خام بیار و به پختگان درده
شرابخانه درآ و در از درون دربند
طمع مدار که عمر تو را کران باشد
اجل قفص شکنند مرغ را نیازارد
خموش باش که گفתי بسی و کس نشنید

۲۱۶

روم به حجره خیاط عاشقان فردا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دل ست تخته پرخاک او مهندس دل
تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
به جبر جمله اضداد را مقابله کرد

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را
که برگشاید درها مفتوح الابواب
که دانه را بشکافد ندا کند به درخت

چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

من درازقبا با هزار گز سودا
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
به زخم نادره مقراض اهبطوا منها
به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
خمش که فکر دراشکست زین عجایب ها

درآ درآ به سعادت درت گشاد خدا
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که سر برآر به بالا و می فشان خرما

که دردمید در آن نی که بود زیر زمین
 کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
 چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست
 چو اوست معنی عالم به اتفاق همه
 شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعراف
 کلیم را بشناسد به معرفت هارون
 چگونه چرخ نگرده بگرد بام و درش
 چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست
 چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

۲۱۸

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 دهان پر است جهان خموش را از راز
 به بوسه های پیایی ره دهان بستند
 گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار
 به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
 چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند
 چو موج پست شود کوه ها و بحر شود
 چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان
 چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین
 بپوش روی که روپوش کار خوبان ست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
 طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
 چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا
 اکت صاعقه یا حبیب او نارا
 بک الفخار ولکن بهیت من سکر

که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در صدفی آب را جواهرها
 ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
 به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
 شنید بانگ صغیری ز ربی الاعلی
 که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
 دهان گشاد به خنده که های یا بشرا
 به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
 تو برگ من بربایی کجا بری و کجا
 بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
 اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
 که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
 که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا

بیافت جامع کل پرده های اجزا را
 چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
 چه مانع ست فصیحان حرف پیمان را
 شکرلبان حقایق دهان گویا را
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
 به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
 چه چیز بند کند مست بی محابا را
 که بیم آب کند سنگ های خارا را
 احاطت ملک کامکار بینا را
 صنعت کف آن کردگار دانا را
 زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
 مکن مبند به کلی ره مواسا را
 چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
 چنان که راه ببندد حشیش دریا را
 فما ترک لنا منزلا و لا دارا
 فلست افهم لی مفخرا و لا عارا

متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی
يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

۲۱۹

چو اندرآید یارم چه خوش بود به خدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش
گریزپای رهش را کشان کشان ببرند
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این
شب وصال بیاید شبم چو روز شود
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
بیام آن شکرستان بی نهایت را
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
به گفت هیچ نیام چو پر بود دهنم

۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست
اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات نهان چو جان ذات
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم
به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

۲۲۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد
نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

متی اجار اذا العشق صار لی جارا
اما قضیت به فی هلاک اوطارا

چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا
چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا
به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا
که روز و شب شمارم چه خوش بود به خدا
رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا
که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا
به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا
سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا
که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا
همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا
به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا
ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا
فغان برآورم آن جا که داد داد مرا
خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را
خدای داند تا چیست عشق را سودا
کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
که می زخم ز بن هر دو گوش طال بقا
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خمش کردم و مشغول می شوم به دعا

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
 بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ
 نه تن به صحبت جان خو بروی و خوش فعل ست
 چو دست متصل توست بس هنر دارد
 کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
 پس الله الله زنهار ناز یار بکش
 فراق را بندیدی خدات منما یاد
 ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
 مثال دست بریده ز کار خویش بماند
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
 امید وصل بود تا رگیش می جنبد
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی
 چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
 بلا کنیم ولیکن بلی اول کو
 چو نای ما بشکستی شکسته را بریند
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا
 بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
 اگر زمین به سراسر بروید از توبه
 از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد
 میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
 مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش
 چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
 حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
 خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
 وگر دوا بود این را تو خود روا داری
 کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
 چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه
 دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا

که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
 ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
 چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
 چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
 نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
 که ناز یار بود صد هزار من حلوا
 که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
 به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
 که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
 که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
 که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
 که پاره پاره دود از کفش شدست سما
 بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
 ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
 که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
 نیاز این نی ما را بین بدان دم ها
 که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

درافکند دم او در هزار سر سودا
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
 به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
 علو موج چو کھسار و غره دریا
 که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ
 که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
 که شد از او جگر آب را هم استسقا
 چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
 به کاه گل که بیندوده است بام سما
 چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
 میان زهرگیاهی چرا چرند چرا
 به جان جمله مردان بگو تو باقی را

مگر که در رخمست آیتی از آن سودا

مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی
هزار مشک همی خواهم و هزار شکم
وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد
به حق این دل ویران و حسن معمورت
غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
قرار نیست زمانی تو را برادر من
مثال گویی اندر میان صد چوگان
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

۲۲۵

پخته است خدا بهر صوفیان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
پایپی از سوی مطبخ رسول می آید
به آبریز برد چونک خورد حلوا تن
به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
خموش باش که گر حق نگویدش که بده

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا
دو دیده باشد پریم چو در ویست مقیم
چرا رخم نکند زرگری چو متصلست
چراست و اسفاگوی زانک یعقوبست
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی
بلا درست و بلادر تو را کند زیرک
منم کبوتر او گر براندم سر نی
منم ز سایه او آفتاب عالمگیر
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

۲۲۷

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر

میان داغ نبشته که نحن نزلنا
که آب خضر لذیذست و من در استسقا
چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
بین که می کشدت هر طرف تقاضاها
دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
کرم بود که بیخشد به تایی نان حلوا
چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا

رخ معصفر و چشم پرآب و و اسفا
فراش و کوثر آب حیات جان افزا
به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا
که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما
مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا

ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می گویم
که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
به حق آن لب شیرین که می دمی در من
خמוש باش و مزن آتش اندر این بیشه

۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا
به هر شبی چو محمد به جانب معراج
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست تو را مژده وصال دهد
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
به راستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
دهان ببند و امین باش در سخن داری

۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن
شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را
وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیما
خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا
برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد به ناله این سرنا
نمی شکیبی می نال پیش او تنها

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را به زیر زین کشدا
به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن تو را به فلک های برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
به روی او نگرم وارهم ز رو و ریا
طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
بگیرم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد
مباد روزی کاندر جهان تو درندمی
فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است

چو عشق را تو ندانی پیرس از شب ها
چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
میان صد کس عاشق چنان بدید بود
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
خضردلی که ز آب حیات عشق چشید
به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور
نه از نیید لذیش شکوفه ها و خمار
ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان
فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم
به پر عشق پیر در هوا و بر گردون
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جان ها
وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست
سلبت قلبی یا عشق خدعه و ده

که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

پیرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
به عشق بازهد جان ز طمع و مطلب ها
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
که کند شد همه دندانم از مذنب ها
چو آفتاب منزه ز جمله مرکب ها
نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
مسیبش بخزیدست از مسیب ها
که تا دلش برمد از قضا و از گب ها
هزار شور درافکند در مرتب ها
که عشق چون زر کانست و آن مذهب ها
کذبت حاشا لکن ملاحه و بها

ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن
به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
۲۳۳

کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را
روان شود ز ره سینه صد هزار پری
کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش
ز مشرقت و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد
دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجبر اینک خلائق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را
خמוש باش که تا وحی های حق شنوی
۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا
مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست
زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او

و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
فزونترست جمالش ز جمله دب ها

بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو امیر بیاید سپاه سودا را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشم های روان داده است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینا را
میان روز و نینی تو شمس کبری را
میان بحر و نینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
همو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نینی تو شمع دل ها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

که لحظه لحظه برآری ز عربده علا
که بزم خاص نهادم صلاهی عیش صلا
چه می گریزی آخر گریز توست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
دمید از دل مسکین هزار خار چرا
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
گره گره شود از غم دل فکار چرا
یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا

جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسی ها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان به گفت درناید
به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

۲۳۷

یار ما دلدار ما عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما
خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما
چون بخشید در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما
گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد
نهلد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قلدح

نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

در این عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنه الماوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یوسف دیدار ما رونق بازار ما
مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما
ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما
سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما
زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قفص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور به زندان با توایم گل بروید خار ما
ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما
بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

در عیش را سره برگشا
نبود مرا سر ماجرا
نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده ام کرم شما

قدحی که آن پر دل شود
 خمش این نفس دم دل مزین
 ۲۳۹
 پیرد دلم به سوی سما
 که فدای تو دل و جان ما

کرانی ندارد بیابان ما
 جهان در جهان نقش و صورت گرفت
 چو در ره بینی بریده سری
 از او پرس از او پرس اسرار ما
 چه بودی که یک گوش پیدا شدی
 چه بودی که یک مرغ پران شدی
 چه گویم چه دانم که این داستان
 چگونه ز من دم که هر دم به دم
 چه کبکان و بازان ستان می پرند
 میان هوایی که هفتم هواست
 از این داستان بگذر از من مپرس
 صلاح الحق و دین نماید تو را
 ۲۴۰
 قراری ندارد دل و جان ما
 کدامست از این نقش ها آن ما
 که غلطان رود سوی میدان ما
 کز او بشنوی سر پنهان ما
 حریف زبان های مرغان ما
 برو طوق سر سلیمان ما
 فروست از حد و امکان ما
 پریشانتراست این پریشان ما
 میان هوای کهستان ما
 که بر اوج آنست ایوان ما
 که درهم شکستست دستان ما
 جمال شهنشاه و سلطان ما

تو جان و جهانی کریمای مرا
 که جان خود چه باشد بر عاشقان
 نه بر پشت گاو نیست جمله زمین
 در آن کاروانی که کل زمین
 در انبار فضل تو بس دانه هاست
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
 تو را عالمی غیر هجده هزار
 یکی بیت دیگر بر این قافیه
 که نگزارد این وام را جز فقیر
 غنی از بخیلی غنی مانده ست
 ۲۴۱
 چه جان و جهان از کجا تا کجا
 جهان خود چه باشد بر اولیا
 که در مرغزار تو دارد چرا
 یکی گاو یارست و تو ره نما
 که آن نشکند زیر هفت آسیا
 زهی چشم بند و زهی سیمیا
 زهی کیمیا و زهی کبریا
 بگویم بلی وام دارم تو را
 که فقرست دریای در وفا
 فقیر از سخاوت فقیر از سخا

نرد کف تو بردست مرا
 گشتم چو خلیل اندر غم تو
 در خاک فنا ای دل بمران
 می ران فرسی در گلشن جان
 در شادی ما وهمی نرسد
 صد رخ ز درون سرخ ست مرا
 ای احوال ده این هر دو جهان
 شیر غم تو خوردست مرا
 آتشکده ها سردست مرا
 کز راندن تو گردست مرا
 کز گلشن جان وردست مرا
 کاین خنده گری پرده ست مرا
 یک رخ ز برون زردست مرا
 کز راحت تو دردست مرا

در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا
 خاموش و مجو تو شهرت خود کز راحت تو دردست مرا
 ۲۴۲

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا
 از چشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
 سقا پنهان وان مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا
 گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
 دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا
 از بوی تو جان قانع نشود ای چشمه جان ای چشم رضا
 ۲۴۳

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما
 سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا
 انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا
 دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا
 در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزیا
 انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا
 ركب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی
 کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا
 به ثنا لابه کردممش گفتم ای جان جان فزا
 تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
 ان علینا بیانہ تو میا در میان ما
 نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا
 که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
 بازآمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
 جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
 گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
 نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی
 الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا
 چو به حق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی
 ۲۴۴

چه شدی گر تو همچون من شدیدی عاشق ای فتا
 ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نمان
 ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
 چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغن
 همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
 که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
 که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را
 ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا

ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی
که طیبیان اگر دمی بچشندی از این غمی
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
۲۴۵

از برای صلاح مجنون را
از برای علاج بی خبری
چون نداری خلاص بی چون شو
دل پر خون بین تو ای ساقی
زانک عقل از برای مادونی
باده خواران به نیم جو نخرند
نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمراهی های عشق بردرد
ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته ای نکنم
شمس تبریز موسی عهدی
۲۴۶

صد دهل می زنند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن در این پنبه
آتش و پنبه را چه می داری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو در این زندان
۲۴۷

بانگ تسیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی
۲۴۸

گوش من منتظر پیام تو را
در دلم خون شوق می جوشد

نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد دوا
بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلویا

بازخوان ای حکیم افسون را
درج کن در نیند افیون را
تا بینی جمال بی چون را
درده آن جام لعل چون خون را
سجده آرد ز حرص هر دون را
این دو قرص درست گردون را
تا که در سر چهاست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کرم بحر در مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را
در فراق مدارهارون را

بانگ آن بشنویم ما فردا
غم فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند و ضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر تو را ماتمست رو زین جا
عیش باشد خراب زندان ها
چون بود مجلس جهان آرا
که در این جا وفا نکرد وفا

پس تو هم سبوح اسمه الاعلی
مرغزاری که اخراج المرعی
ناف مشکین او و مایخفی
روح را سوی مرغزار هدی
چون سنقرئک فلا تنسی

جان به جان جسته یک سلام تو را
منتظر بوی جوش جام تو را

ای ز شیرینی و دلاویزی دانه حاجت نبوده دام تو را
 کرده شاهان نثار تاج و کمر مر قبای کمین غلام تو را
 ز اول عشق من گمان بردم که تصور کنم ختام تو را
 سلسله ام کن به پای اشتر بند من طمع کی کنم سنام تو را
 آنک شیری ز لطف تو خوردست مرگ بیند یقین فطام تو را
 به حق آن زبان کاشف غیب که به گوشم رسان پیام تو را
 به حق آن سرای دولت بخش بنمایم ز دور بام تو را
 گر سر از سجده تو سود کند چه زیانست لطف عام تو را
 شمس تبریز این دل آشفته بر جگر بسته است نام تو را

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما گل ما بی حدست و شکر ما
 ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما
 زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما
 ما به پر می پریم سوی فلک زانک عرشیت اصل جوهر ما
 ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش معنبر ما
 همه نسرین و ارغوان و گلست بر زمین شاهراه کشور ما
 نه بخندد نه بشکفد عالم بی نسیم دم منور ما
 ذره های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما
 گوش ها گشته اند محرم غیب از زبان و دل سخنور ما
 شمس تبریز ابرسوز شدست سایه اش کم مباد از سر ما

۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا بستن در نیست نشان رضا
 در دل هر ذره تو را درگهیست تا نگشایی بود آن در خفا
 فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد در و گویی در آ
 نی که منم بر در بلک توی راه بده در بگشا خویش را
 آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من دلبرا
 صورت من صورت تو نیست لیک جمله توام صورت من چون غطا
 صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شود صورت من در لقا
 آتش گفتش که برون آمدم از خود خود روی بپوشم چرا
 هین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
 کوه اگر هست چو کاهش بکش نه از عدم آوردم کوه حرا
 کاه ربای من که می کشد از عدم آوردم کوه حرا
 در دل تو جمله منم سر به سر سوی دل خویش بیا مرحبا
 دلبرم و دل برم ایرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما

نقل	کنم	ور	نکنم	سایه	را	سایه	من	کی	بود	از	من	جدا
لیک	ز	جایش	ببرم	تا	شود	تا	او	او	ظاهر	وقت	جلا	
تا	که	بداند	او	فرع	ماست	فرع	که	جدا	گردد	او	از	عدا
رو	بر	ساقی	و	شنو	باقیش	شنو	تات	بگوید	به	زبان	بقا	